

یک شب و دیگر هیچ

زهرا دلگرمی

آرینا

تهران - ۱۳۹۶

«به جز حضور تو هیچ چیز این جهان بیکرانه را

جدی نگرفته‌ام؛ حتی عشق را...»

سرشناسه	: دلگرمی، زهرا
عنوان و پدیدآور	: یک شب و دیگر هیچ / زهرا دلگرمی.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 30 - 3
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۳۹۰۲۵

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یک شب و دیگر هیچ

زهرا دلگرمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: فرین

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 30 - 3

فصل اول

صدای فریاد عصبانی مسعود یک بار دیگر وجود سردش را لرزاند، اما هیچ حسی را در او بیدار نکرد. تنها واژه‌ی سرد و تکراری آبرو؛ لبخند سردی را میهمان لب‌های بی‌رنگش نمود.

– تو با آبروی خودتو ما بازی کردی تداعی. آینده‌اتو تباه کردی. تاوان اشتباهی که کردی هیچ رقمه قابل جبران نیست. این بی‌آبرویی... تو... تو... نگاه عصبی‌اش را به دخترش که مثل مجسمه‌ای بی‌روح وسط سالن ایستاده بود دوخت و دست مشت کرده‌اش را به دیوار کوبید. سیما که تا آن لحظه در سکوت و بهتی دردناک اشک می‌ریخت روبه همسرش گفت: – مسعود به خاطر خدا تمومش کن. ببین رنگ به روش نمونده. لطفا...! فریاد تلخ مسعود سیما را ساکت کرد:

– باز می‌خوای ازش دفاع کنی؟ بگی بچگی کرده و منم مثل کبک سرمو بکنم زیر برف و انگار نه انگار؟ همینو می‌خوای سیما؟ چطور می‌خوایم سرمونو جلوی مردم بلند کنیم؟ انگار هنوز نمی‌دونی چه بلایی سرمون اومده، نه؟!!

اشک‌های ناتمام دوباره روی صورت نالان سیما بارید و قلبش از درد لرزید. نگاه خیسش را به تداعی که هنوز سرد و خاموش مثل مجسمه‌ای بی‌جان وسط سالن ایستاده و حتی اشک هم نمی‌ریخت، دوخت و به

رسوایی دخترش اندیشید. باور اتفاقی که افتاده آسان نبود، آن هم از سوی دختری که سیما و مسعود از چشم‌هایشان هم بیشتر به او اعتماد داشتند، اما حالا...

سکوت سرد سالن با طنین گرفته و دردآلود مسعود که این بار بیشتر شکل سرزنش داشت، شکسته شد و حتی دل تداعی را نیز به درد آورد.

— اون پسر ارزش این بی‌آبرویی رو داشت؟ داشت تداعی...؟! —

صدا در گلویش شکست. نگاه غمگین و بی‌روح تداعی روی شانه‌های لرزان پدرش سر خورد. انگار خودش هم هنوز باور نداشت چه کرده و چه اتفاقی رخ داده! چانه‌اش لرزید و اشک تا پشت نگاه غم‌زده‌اش لغزید. قبل از آنکه اشک‌ها رسوایش کنند به سوی اتاقش دوید و در را قفل کرد. به محض بستن در زانوانش تا شدند و تن خسته‌اش روی زمین افتاد. صدای هق‌هق تلخش، در فضای اتاق طنین انداخت.



نگاه‌های معنادار دختران فامیل و زمزمه‌هایی که محفل غیبت آن‌ها را گرم می‌کرد، بی‌شک در مورد او بود و تداعی این مساله را بهتر از هر کسی می‌دانست. با این حال سعی در حفظ خونسردی و بی‌توجهی مطلق به چرندیات آن‌ها داشت. هنوز یک ماه از آن شب شوم نمی‌گذشت که، مسعود بنا به خواست کوروش و تمام شدن حرف و حدیث‌ها، طبق قرار آخر هفته‌ها در جمع فامیلی منزل مادر چون شرکت کرده و تداعی را نیز مجبور کرده بود همراهی‌شان کند. حتی به اصرارهای سیما که

می‌خواست حال دخترشان را درک کند، اهمیتی نداده و حرف خودش را به کرسی نشانده بود.

حالا تداعی آنجا بود و با وجود درد عمیقی که در قلبش احساس می‌کرد، در سکوتی محض، حرف‌های خاله‌زنکی و طعنه‌های سرزنش‌آمیز اطرافیان را تحمل می‌نمود و به روی خود نمی‌آورد که چه شایعاتی برایش ساخته‌اند.

— چطوری روش شده پاشه بیاد اینجا؟

— دختره بندو آب داده عین خیالشم نیست.

— رنگش پریده‌اس... زیر چشماشم گود افتاده.

و صدایی که بیش از بقیه آزارش داده بود.

— نکنه حامله‌اس؟! —

کاش هرگز به منزل مادر چون نمی‌آمد تا شاهد حرف‌ها و نیش‌زبان‌های احمقانه‌ی آن‌ها باشد. شاید پدرش هم فقط خواسته بود با حضور در جمع فامیل رسوایی پیش آمده را کم‌رنگ جلوه دهد. افسوس که از تیغ زبان دخترها خبر نداشت و گرنه، بیش از این به شکسته شدن غرور دردانه‌اش رضایت نمی‌داد.

کمی آن سوتر از پشت نگاه پنجره، دو مرد با دو دنیای متفاوت به او می‌نگریستند. مسعود با دنیایی از درد و کوروش ناباور و غمگین، به تداعی که در طول این مدت به شدت لاغر و کم حرف شده بود نگاه می‌کردند. کوروش با طینینی گرفته نجوا کرد:

— هیچ معلوم هست چه بلایی سرش آوردی مسعود؟! دختره در

عرض یک ماه از این رو به اون رو شده!

– دیدنش تو این وضعیت برای منم آسون نیست کوروش. تداعی، هم خود شو نابود کرد، هم منو مادرش رو.

کوروش سری جنباند و با تاسف گفت:

– کاریه که شده، اما تو این شرایط نباید بیشتر از این آزارش داد. اشتباه کرده؛ درست، اما فاجعه که نشده مسعود جان. این طوری با بزرگ کردن مساله فقط خودتونو اذیت می کنین.

مسعود با نفس بلندی که بی شباهت به آهی دردآلود نبود پاسخ داد:

– هنوز پدر نشدی کوروش، وگرنه این قدر راحت از این اتفاق نمی گذشتی.

نگاه کوروش از جانب مسعود لغزید و به سوی حوض وسط حیاط جایی که او نشسته بود سر خورد. تداعی بی خیال از دنیای اطرافش در حالی که با نوک انگشتانش روی تن بی رنگ آب موج می انداخت، نشسته و در دنیای خودش غرق بود. کوروش با خود اندیشید او درست مثل فرشته ای معصوم، روی لبه ی حوض نقش بسته است. لبخند تلخی زد که صدای مسعود در گوشش نشست.

– می خوام شوهرش بدم!

و در برابر نگاه شوکه ی کوروش ادامه داد:

– این جور برای خودشم بهتره. وقتی بره سر زندگی مشترک، حرف و حدیث ها هم به خودی خود تموم می شه.

کوروش که هنوز از شنیدن حرف های او شوکه بود، ناباورانه گفت:

– باورم نمی شه این تویی که داری این حرفا رو می زنی مسعود! مگه به

همین راحتیه؟ تو این شرایط و با حال روحی دخترت تصمیم درستی

نیست.

– تداعی چاره ی دیگه ای برام نذاشته کوروش. به خودشم گفتم که به

زودی شوهرش می دم و...

مسعود خاموش شد. کوروش اما، همچنان گیج و مبهوت به حرف های

مسعود فکر می کرد. مردمک خاکستری چشم هایش به سوی حیاط پر

کشید. لحظاتی در سکوت به پیکر ظریف و نیمرخ بی نهایت زیبای تداعی

خیره ماند.

– شخص خاصی رو براش در نظر گرفتی؟

– نه اما...

– یعنی می خوای بگی هیچ کس مدنظرت نیست و فرقی هم نمی کنه به

کی شوهرش بدی؟! درسته؟

مسعود که احساس می کرد حرف های کوروش نوعی طعنه به احساس

پدرانه ی اوست، آهی کشید و سری جنباند. عذابی را که می کشید فقط

خودش می دانست و خدای بالای سرش. یک روز حتی فکرش را

نمی کرد دردانه ی ناز پرورده اش را به خاطر یک اشتباه نابخشودنی

روانه ی خانه ی بخت کند. صدای کوروش متوجه اش کرد.

– پس تصمیمت رو گرفتی؟

مسعود پلک هایش را بر هم زد و برخاست. کوروش به قامت عمویش

که در طی این مدت کوتاه تکیده شده بود، نگاه کرد و سپس بی هیچ

تردیدی و با لحنی کاملاً جدی گفت:

– حالا که برات فرقی نداره پس... شوهرش بده به من!

مسعود بر جایش میخکوب شد. نگاه حیرت زده اش در پی یافتن

رگه‌ای از شوخی در عمق دیدگان خاکستری کوروش قاب شد، اما تنها چیزی که در پس کلام برادرزاده‌اش دید، جدیتی آرام‌بخش بود.

با خودش فکر کرد «امکان نداره حتما داره شوخی می‌کنه.» اما طنین گرم کوروش روی ناباوری‌هایش خط کشید.

– از نظر من هیچ اتفاقی نیفتاده. تداعی هنوز برام مثل گذشته‌اس... بگو و دوست داشتنی.

مسعود سرش را به طرفین حرکت داد و نجوا کرد:

– داری شوخی می‌کنی یا...

– به نظرت میاد شوخی کرده باشم؟

حق با کوروش بود و مسعود به خوبی او را می‌شناخت. کوروش جدی‌تر از همیشه روبه‌رویش ایستاده بود و برای ازدواج با دختر خطاکار او اعلام آمادگی می‌کرد. باورش سخت بود، اما حقیقت داشت. خصوصا وقتی کوروش پرسید:

– موافقی امشب مساله رو مطرح کنیم؟

اشک تا پشت نگاه سراسر سپاس مسعود زبانه کشید. در آن لحظه نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند، حتی هفده سال فاصله سنی میان کوروش و دخترش؛ چرا که می‌دانست به خاطر شرایط پیش آمده، او تنها کسی است که می‌تواند با خیال راحت‌تری دخترش را روانه‌ی خانه‌اش کند.



حس خوبی نداشت. خلوت دو نفره‌ی کوروش و مادرش سیمین حالا تردد مادر و پدرش به اتاق پدربزرگ مرحومش، در حالی که کوروش همراهی‌شان می‌کرد نه تنها او بلکه بقیه را نیز به شک انداخته بود. سیمین در حالی که فکرش به شدت درگیر حرف‌های پسرش بود وارد پذیرایی شد و روی مبل نشست. با دیدن نگاه معنادار خواهرشوهرش مریم، لبخندی زد و برای جلوگیری از هر سوالی به لبخندی کوتاه بسنده کرد. هر چند که پشت لبخند ساده‌اش دنیایی از افکار به هم ریخته نشسته بود. شنیدن تصمیم ناگهانی کوروش برایش قابل هضم نبود، با این حال قصد داشت به خواست پسرش احترام گذاشته و به او اعتماد کند؛ چرا که می‌دانست کوروش هیچ کاری را بی‌حساب و کتاب انجام نمی‌دهد.

– ای بابا این همه جلسه واسه چیه؟ خب بیان به ما هم بگن چه خبر شده!

کتایون به مهسا لبخند معناداری زد و در حالی که با نگاهی گذرا به سیمین چشم می‌دوخت جواب داد:

– حتما حرفای مهمی دارن عزیزم! اگر صلاح باشه به زودی می‌فهمیم ماجرا از چه قراره!

سیمین لبخندی به او زد و دست‌هایش را در هم گره کرد. امیدوار بود تصمیم کوروش باعث شکسته شدن دل کتایون نشود هر چند که...

مادرجون با لبخند مهربان همیشگی، بساط شام را مهیا کرده و برای پایان دادن به فضولی جوان‌ترها، آن‌ها را به کارگرفت تا سفره‌ی شام را پهن کنند.

داخل اتاق، سیماگیج و مبهوت به شوهرش زل زده و حرفی برای